

ازدواج اجباری - [۰۷,۲۰,۴,۴۲:۱۰]

[In reply to ازدواج اجباری -]



#پارت_۴۱۰

#ازدواج_اجباری

دایی جانبار بابا و آرشام رو از اتاق بیرون برد به سختی
لباسام رو پوشیدم و از اتاقش خارج شدم بابا بیرون
ایستاده بود اما مشخص بود حسابی عصبانی هست منم

حال خوبی نداشتیم نمیتونستیم حتی درست راه برم ، بابا
فهمید به سمتم اومد بازوم رو گرفت و گفت :

– بریم

همراهش راه افتادم داشتیم میرفتیم ، سوار ماشین شدم
و تکیه دادم انقدر ضعف داشتیم ک حد نداشت چشمهام
رو بستم که زیاد طول نکشید تو دنیای بیخبری فرو رفته
...

– فرنوش

با شنیدن صدای مامان چشمهام رو باز کردم ، داخل اتاق
خودم بودم با صدایی گرفته جواب دادم :

– جان

– خوبی ؟

سری به نشونه ی تأیید تگون دادم :

– آره

بعدش روی تخت نشستیم و پرسیدم :

_ مامان

_ جان

_ پس بابا کجاست ؟

_ تو اتاقش

خواستم بلند بشم که احساس سرگیجه بهم دست داد ،
دستم رو روی سرم گذاشتم که مامان نگران گفت :

_ تو حالت خوب نیست باید استراحت کنی !

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

_ من حالم خوبه چیزیم نیست !

چند دقیقه که گذشت صدایش بلند شد :

_ فرنوش

_ جان

_ بابات حالش خوب نیست فعلا وقت مناسبی واسه

صحبت نیست ، تو هم باید استراحت کنی

اشک تو چشمهام جمع شد

_ مامان

_ جانم

_ همش یه تجاوز بود ، آرشام به زور من رو تو اتاقش
زندونی کرد

مامان کنارم نشست دستم رو تو دستش گرفت و گفت :

_ میدونم عزیزم نیاز نیست بهش فکر کنی ما بهت

اعتماد داریم ، دیگه قرار نیست بری شرکت بابات

حسابش رو رسید میخواد ازش شکایت کنه

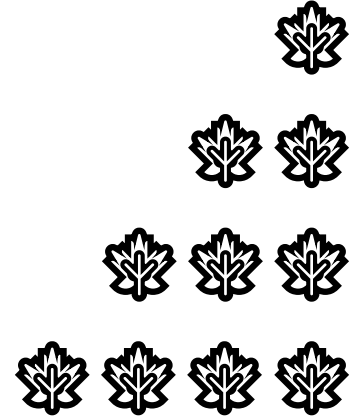
وحشت زده بهش چشم دوختم :

_ چی ؟

_ بابات کوتاه نمیاد میگه فکر کرده دختر من بی کس و

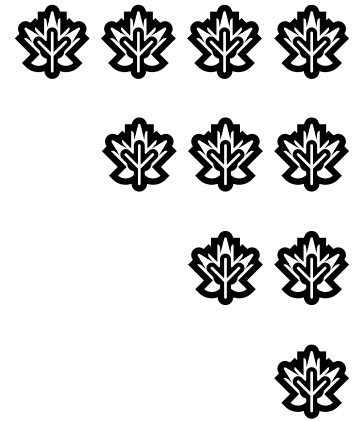
کار هست هر بلایی دلش خواست سرش بیاره ، اینبار

اجازه نمیدم به همین آسونی قسر در بره



ازدواج اجہ باری۔، [۲۰، ۲۰، ۲۰، ۲۰: ۲۱]

[In reply to ازدواج اجہ باری۔]



#پارت_۴۱۱

#ازدواج_اجباری

_ مامان بابا نباید ازش شکایت کنه اینطوری فقط ابروی
ما میره من حسابی میترسم مامان!

دستم رو داخل دستش گرفت و اسمم رو صدا زد:

_ فرنوش

_ جان

_ اصلا نیاز نیست از چیزی بترسی تو هیچ کار اشتباهی

نکردی ، اون پسره عوضی باید بخاطر کار زشتش

مجازات بشه واسه ما آسون نیست بخشیدن کسی که

باعث شده حال دخترمون بد بشه و بلایی سرش بیاره

حسابی گریم گرفته بود کاری که آرشام با من انجام داده

بود واقعا زشت و بد بود

_ فرنوش

به سمت مامان برگشتم و گفتم ؛

_ جان

_ به چیزی فکر نکن ما پشتت هستیم درست میشه

مطمئن باش

دوست نداشتم هیچ دعوایی بشه واسه همین باید با بابا
صحبت میکردم نمیدونم چقدر گذشته بود که صداش بلند
شد :

_ فرنوش

_ جان

با تردید گفت :

_ یه وقت فکر احمقانه ای به سرت نزنه

تلخ خندیدم :

_ مامان من بلاهای خیلی بدتری هم سرم اومده اما
هیچوقت به خودکشی فکر نکردم

با چشمهای ریز شده داشت به من نگاه میکرد ، بعد
گذشت چند ثانیه گفت :

_ خیالم راحت باشه ؟

_ آره مامان !

مامانم خیلی ساده بود ، من اگه قصدم خودکشی بود تا
حالا کرده بودم اما من ضعیف نبودم به سختی بلند شدم
که مامان صدام زد :

_ فرنوش

_ مامان من حالم خوبه خواهش میکنم اجازه بدید باید با
بابا صحبت کنم

_ اما ...

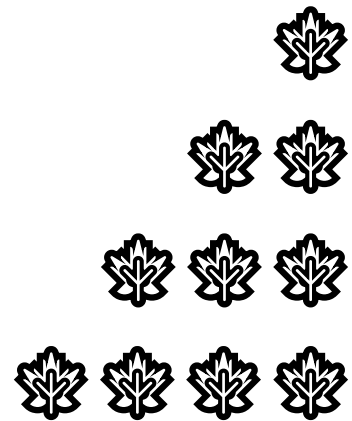
وسط حرفش پریدم :

_ مامان

ناچار سرش رو تکون داد :

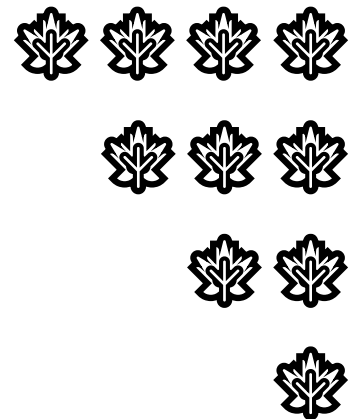
_ باشه

واقعیت همین بود باید با بابا صحبت میکردیم اصلا
اینطوری نمیشد



|ازدواج اجنه-باری-|, [۰۶,۰۷,۲۰ ۰۴۵:۱۰]

[In reply to |ازدواج اجنه-باری-|]



#پارت_۴۱۲

#ازدواج_اجباری

کل اتاق رو دود برداشته بود ، بابا وقتی عصبانی میشد فقط سیگار میکشید که این اصلا واسش خوب نبود ، به سرفه افتادم ک بابا به سمتم برگشت سیگارش رو خاموش کرد و گفت :

_ واسه چی بلند شدی باید استراحت میکردی !
به سمتش رفتم روبروش ایستادم و صداش زدم :

_ بابا

خیره به چشمهام شد و گفت :

_ جان

_ همیشه من و بغل کنید ؟

من رو محکم تو آغوشش کشید چند تا نفس عمیق کشیدم ، آغوشش باعث میشد حس و حال بهتری داشته باشم هیچ چیزی بیشتر از این حال من و خوب نمیکرد ، چند دقیقه که گذشت ازش جدا شدم و گفتم :

_ بابا شما نباید شکایت نکنید

اخماش بشدت تو هم فرو رفت :

_ چرا ؟

_ من دوست ندارم آبرو ریزی بشه ، این واسه من سخت تر از همه هست

_ یعنی اجازه بدم بعد کاری ک باهات کرده صاف صاف

واسه خودش راه بره ؟

خیره بهش شدم و گفتم :

_ بابا

_ بله

_ من میگویم ما نباید آبرو ریزی کنیم ، من دیگه قصد ندارم برم شرکتش ارشام خودش یه روزی جزای این کارش رو پس میده من هیچ دشمنی باهاش نداشتم من رو وسیله ی انتقامش کرده بود ک ...

بابا با خشم وسط حرف من پرید :

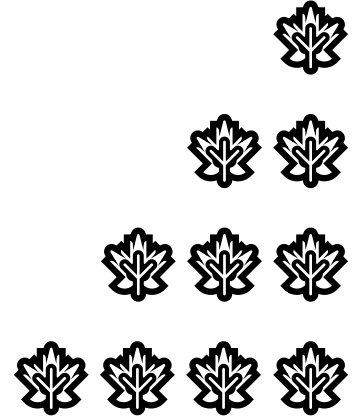
_ اما من ازش نمیگذرم کاری باهاش میکنم که مثل یه سگ به گوه خوردن بیفته

با چشمهای گشاد شده داشتم به بابا نگاه میکردم واقعا باور حرفاش سخت و ناراحت کننده بود

_ اما بابا من اذیت میشم !

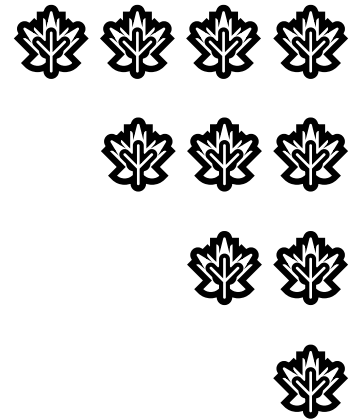
دستی داخل موهاش کشید

_ بهم فرصت بده فکر کنم فرنوش دارم دیوونه میشم من بی غیرت نیستم اما تا الان اجازه دادم اون عوضی زنده باشه !



ازدواج اجنه باری، [۰۷،۰۷،۲۰]، [۰:۵۶،۰۷،۰۷]

[In reply to] ازدواج اجنه باری



#پارت_۴۱۳

#ازدواج_اجباری

دستش رو گرفتم و ترسیده صداش زدم :

_ بابا

خیره به چشمهام شد میتونست ترس رو تو چشمهام
بینه با صدایی که بشدت گرفته شده بود گفت :

_ جان بابا

اشک تو چشمهام جمع شد ، دستش رو گرفتم و با
التماس نالیدم :

_ بابا خواهش میکنم اینطوری نکنید اگه شما بلایی سر

آرشام بیارید ، باید برید زندان من میترسم بابا شما
پشت و پناه من هستید اینطوری نکنید التماستون میکنم
فراموشش کنید و ...

من رو تو آغوشش کشید ، دستش رو پشتم کشید سعی
داشت آرومم کنه اما نمیتونستم آروم باشم میترسیدم
بابام چیزیش بشه کسی ک تو شرایط سخت پشت و
پناه من بود

من رو از خودش جدا کرد و گفت :

_ فرنش

_ جان

_ تو همیشه باید حالت خوب باشه نباید حالت رو بخاطر
اتفاق های بیهوده خراب کنی !

_ نمیشه

ابرویی بالا انداخت و پرسید :

_ چرا ؟

_ چون من بشدت نگران شما هستم بابا ، الان حال
خودم واسم مهم نیست فقط میخوام شما هیچ کار
اشتباهی انجام ندید

دستم رو گرفت و اسمم رو صدا زد:

_ فرروش

_ جان

_ مطمئن باش کاری باهات ندارم اما کافیه یکبار دیگه

بیاد سمت تا آتیشش بزنم!

چشمهام با درد روی هم فشرده شد

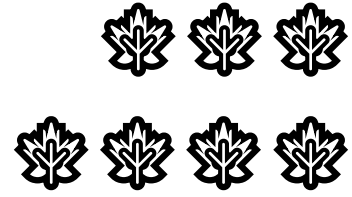
_ بابا

_ جان

_ ببخشید

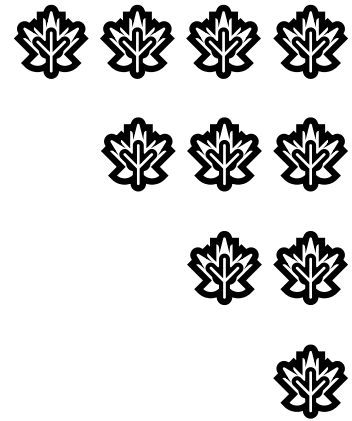
_ کسی که باید شرمنده باشه تو نیستی!.





ازدواج اجباری، [۲۰، ۷، ۸، ۴۴: ۱۰]

[In reply to ازدواج اجباری]



#پارت_۴۱۴

#ازدواج_اجباری

بعد حرف زدن با بابا حسابی اروم شده بودم چون حرف زدن باهاش باعث میشد اروم بشم ، بعد گذشت چند دقیقه گفت :

_ فرنش

خیره به چشمه‌هاش شدم و گفتم :

_ جان

_ برو اتاق استراحت کن نگران هیچی هم نباش باشه ؟

_ باشه

میدونستم وقتی بابا قول داده بهش عمل میکنه و باهاش دعواش نمیشه واسه همین بود که خیالم یجورایی راحت شده بود ، از اتاقش خارج شدم رفتم سمت اتاق ماما روی تختم منتظر نشسته بود ، با دیدن من سریع بلند شد و پرسید :

_ چیشده ؟

نفس عمیقی کشیدم و جوابش رو دادم :

_ با بابا صحبت کردم قرار شد کاری بهش نداشته باشه
میدونم بابا به قولش عمل میکنه

سرش رو به نشونه ی تأیید تکون داد ، راه افتادم سمت
تخت دراز کشیدم ، مامان دستی به سرم کشید

_ بخواب

چشمهام رو بستم زیاد طول نکشید که به خواب فرو
رفتم ...

با دیدن عمه سیما روبروش نشستم حسابی اخماش تو
هم فرو رفته بود

_ تو چجوری تونستی به پسرم تهمت بزنی هان ؟

خیلی سرد داشتم بهش نگاه میکردم با چه رویی اومده
بود داشت همچین حرفی بهم میزد

_ بهتره تمومش کنی سیما اون هیچ نقشی تو این قضیه
نداره میفهمی ؟

ساکت شده داشت به من نگاه میکرد

– پس کی نقش داره ؟

– پسرت باید پای کاری ک کرده وایسته ن اینکه دخترم
رو تهدید کنه

– داری اشتباه میکنی دخترت پسرم رو اغفال کرده حالا
تو به هیچ عنوان حق نداری ...

– بسه

با شنیدن صدای داد من ساکت شد ، با تهدید داشت
بهم نگاه میکرد کاملاً مشخص بود

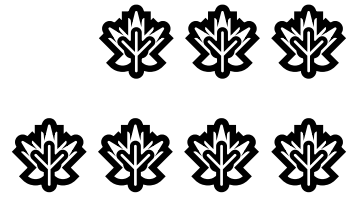
– به من نگاه کن بینم !

خیره به چشمهایش شدم و با خشم ادامه دادم :

– پسرت به من تجاوز کرده اونوقت اومدی روبروی من
نشستی و تهدید میکنی با کمال پرویی ؟



bartarinroamn



bartarinroman